داستان

عروسی دایی

سارا روحانی

چشم‌های بچه‌ها، دنیا را مثل آدم بزرگ‌ها نمی‌بینند. برای همین، آدم بزرگ‌ها بعضی وقت‌ها می‌فهمند که در بچگی، چیزهایی را جور دیگری دیده‌اند. گاهی بچه‌هایی که آدم بزرگ شده‌اند، با آدم بزرگ‌های زمان بچگی‌شان در یادآوری بعضی از خاطره‌ها، اختلاف‌های جدی پیدا می‌کنند. بعضی وقت‌ها، آدم باور می‌کند که آنچه در بچگی دیده، فقط تخیلی کودکانه از یک واقعیت بوده است. بعضی وقت‌ها هم، آدم هیچ وقت باورش نمی‌شود که خاطره‌ای چنان روشن و پر از جزئیات، اصلاً واقعیت نداشته است. این‌جور وقت‌ها، آدم یا به چشم و حافظهٔ آدم بزرگ‌های قدیم شک می‌کند، یا قبول می‌کند که بهتر است آن اتفاق، آن چه دیده است، نباشد.

بوی دود سیگار مانده در لباس می‌داد و من پنج سالم بود. نشست دم پادری. پای راستش را زیرش جمع کرد و پای چپش را عمود روی زمین گذاشت. دست کرد توی جیب ژاکتش و یک بسته سیگار قرمز له‌شده و یک قوطی کبریت در آورد: «اول سیگارم را بکشم، بعد.» کبریت زد. پک که به سیگار می‌زد، ترک لب‌های سیاهش، چین و چروک لپ‌هایش و عمق اخم پیشانیش بیشتر می‌شد. صورت سیاه‌سوخته‌اش مچاله می‌شد. چشمهایش ریز و زردرنگ بود و از زیر ابروهای پرپشتش معلوم نبود که به کدام طرف نگاه می‌کند. دست چپش را بالا آورد و سیگار را کف دستش تکاند. فکر کردم به من نگاه می‌کند، پشت خانم‌جان قایم شدم. خانم جان با آن صورت سرد، انگشت‌های استخوانی و کشیده و لباس‌های گیپور مشکی روبه‌رویش چهار زانو زده بود و داشت آرام‌آرام می‌گفت که باید شیشه‌ها را بشوید، آشغال‌های باغچه را جمع کند و آب حوض را عوض کند. به خانم‌جان گوش نمی‌داد. سه تا النگو داشت، با یک انگشتر که فلزش سیاه شده بود و نگین آبی داشت. النگوی وسطی زرد و چین‌دار بود و دو النگوی دیگر گرد و نقره‌ای بودند. موهایش حنای رنگ و رورفتهٔ نارنجی داشت و ریشهٔ سفید موهایش، از زیر روسری سفیدش که زیر چانه سنجاق کرده بود، پیدا بود. جوراب‌های پشمی‌اش که نوک انگشت‌ها و پاشنه‌هایشان سوراخ بود را، روی شلوارش می‌کشید. خشتک شلوارش گشاد بود. همهٔ لباس‌هایش گشاد بود. شاید هم‌چون خیلی لاغر بود، فکر می‌کردم توی لباس‌هایش گم شده است. همیشه یک پیراهن قهوه‌ای گل‌گلی می‌پوشید و چادر کهنهٔ یاسی رنگش را دور کمرش گره می‌زد. داشتم فکر می‌کردم شاید از دود این همه سیگار سیاه شده، که دود را از هر سه سوراخ دماغش بیرون داد. دست چپش را بالا آورد و سیگارش را توی دستش تکاند. از پشت خانم‌جان سرک کشیدم و بوی سیگار مانده در لباس‌هایش را بو کشیدم. وقتی بچه بودم، دماغ بزرگترها سه تا سوراخ داشت. بزرگتر که شدم، سوراخ وسط دماغشان کم‌کم محو شد. این از آن خاطراتی است که من و خواهرم، بر سر آن با همهٔ اطرافیانمان اختلاف داریم. مگر می‌شود تصویری که ما آن را به وضوح به خاطر می‌آوریم، خیال‌بافی باشد؟ ولی چون هیچ مدرک و دلیلی برای اثبات این تصاویر نداریم، مجبوریم باور کنیم که دماغ همهٔ آدم‌ها، از اول تا به حال فقط دو سوراخ داشته است.

عروسی دایی کوروش بود. خانم‌جان و آقاجان، از دیروز سپرده بودند خدمه‌ها بیایند، خانه را برای عروسی تنها پسرشان آماده کنند. اسم این یکی، زن‌عمو تقی بود. هیچ‌کس نمی‌دانست عمو

تقی چه کسی بوده، یا عموی چه کسی بوده، یا اسم خود زن‌عمو تقی، قبل از اینکه زن‌عمو تقی شود، چه بوده است. همه از قول خانم‌جان می‌گفتند جوان که بوده، عاشق مردی می‌شود و پدرش که کدخدا بوده، نمی‌گذارد با هم عروسی کنند. زن‌عمو تقی مال و منال پدر را رها می‌کند و با مرد فرار می‌کنند و به شهر ما می‌آیند. کسی نمی‌دانست از چه شهری آمده بود. بچه نداشت. وقتی مرد، خانم‌جان گفت پسر شوهرش که سرباز بوده است، شبانه پول‌هایش را دزدیده و خفه‌اش کرده است. کسی نمی‌دانست خانم‌جان از کجا اینها را فهمیده، اما همه می‌گفتند پسر شوهرش که سرباز بوده، او را کشته است. شوهرش چند سالی بود مرده بود و خانم‌جان هر از گاهی می‌گفت بیاید تمیزکاری کند. پول یا غذایی کف دستش می‌گذاشتند. نه تشکر می‌کرد، نه شکایت. درست و حسابی هم کار نمی‌کرد: «پیرم. نمی‌توانم.» سرد و خلاصه حرف می‌زد. آقاجان غر می‌زد: «اینکه نمی‌تواند کار بکند. بگو دیگر نیاید.» اما خانم‌جان باز هم می‌گفت: «بگذارید بیاید، گناه دارد. مستحق است.» سینه‌هایش صاف و تخت بود. قیافهٔ زمخت و زشتی داشت. انگار مردی بود که روسری سرش کرده باشند. هفته‌هایی که زن‌ها هوس می‌کردند دسته جمعی بروند حمام و خدمه را هم می‌بردند، زن‌عمو تقی بهانه می‌کرد و نمی‌آمد. زن‌ها ریزریز می‌خندیدند و آقاجان اخم می‌کرد: «معصیت دارد. لااله الاالله.» عمه توران چشم و ابرو می‌آمد: «بی‌خطر است اخوی.» باز زن‌ها می‌خندیدند. زن‌عمو تقی با زن‌ها قاطی نمی‌شد. همیشه می‌نشست دم پادری و به جایی که معلوم نبود، خیره می‌شد. نه گوش می‌داد. نه حرف می‌زد. همیشه منتظر بود برود خانه. خانم‌جان به مادرم می‌گفت: «مواظب باش دستت به دستش نخورد مادر.» مادرم می‌خندید: «پیر است دیگر خانم‌جان.» وقتی زن‌عمو تقی مرد، آقاجان نگذاشت کسی توی غسالخانه برود. گفت: «آبروی مرده را نبرید.» برف که می‌آمد می‌نشست گوشهٔ حیاط، برف می‌خورد. لباسش در سرما و گرما فرقی نمی‌کرد. انگار سردش نمی‌شد. مشت می‌کرد و می‌خورد. می‌گفت: «عطش دارم. یک دریا برف می‌خواهم.» برف را می‌گرفت توی دست‌های سیاه و بزرگش و تندتند می‌خورد و زیر لب می‌گفت: «سلام بر حسین.» من از پشت دیوار نگاهش می‌کردم. خانم‌جان گریه می‌کرد: «بگذارید بخورد. تقاص گناه است. در آن دنیا چه کسی به دادش برسد و سیرابش کند.» دو زانو روی پاهای بلندش می‌نشست و تمام برف‌های حیاط و پشت‌بام را می‌خورد. بعضی از همسایه‌ها می‌گفتند بیاید برف‌های حیاطشان را بخورد و به حسین سلام بفرستد. اما بعضی‌ها می‌گفتند معصیت‌کار است و به خانه راهش نمی‌دادند.

چند زن دیگر هم برای کار خانه می‌آمدند. مش‌گوهر، شانه‌های پهنی داشت. سفیدی چشم‌هایش بیرون زده بود و رگ‌های ریز قرمز زیر سیاهی چشمش، انگار همیشه خون تازه داشت. روسری‌اش را بالای سرش گره می‌زد و گوشواره‌های طلا داشت. خانم‌جان می‌گفت: «مش‌گوهر از همه بهتر کار می‌کند.» غذا پختن را فقط به او می‌سپرد: «مش گوهر زنیت دارد. نجیب است. دستش به برنج بخورد خوب است.» مش‌گوهر خدمه را مدیریت می‌کرد. خودش نان می‌پخت، می‌آورد خدمت خانم‌جان. بالای سر زائو می‌آمد، بچه را خودش می‌شست. بلند بلند دعا می‌خواند و اسفند دود می‌کرد. شوهرش کارگری بود که مرده بود. دخترهایش را شوهر داده بود و فقط به خانم‌جان کمک می‌کرد. خانم‌جان می‌گفت: «مش‌گوهر به خانهٔ هر کسی نمی‌رود.»

خاله نسا، چاق بود. سبزه بود. یک نگین روی سوراخ راست دماغش داشت و بوی بچه می‌داد. همیشه سرسینه‌هایش خیس بود. شوهرش تک‌پسر نوزادش را سال‌ها پیش فروخته بود. از آن موقع همیشه سینه‌هایش شیر داشت. هر وقت حرفش پیش می‌آمد، گریه می‌کرد: «معجزهٔ بچه‌ام است. فروختش بی‌صفت. مادرت بمیرد. این همه بچه شیر دادم. تو از کی شیر خوردی؟» خانم‌جان می‌گفت: «من ضعیف بودم. بچه‌ها را دادم این زن شیر داد. مثل الان نبود. نجیب بود. مرد که بالای سر زن نباشد، شیطان به سراغش می‌آید. هیهات اگر از آن دنیایت غافل بشوی. هیهات.» خانم‌جان نگذاشته بود ما از او شیر بخوریم. این سال‌ها، دیگر او به نظرش نجیب نبود. شوهرش خاله نسا و دخترها را ول کرده بود و رفته بود. خانم‌جان دلش نمی‌خواست خاله نسا بیاید. جیغ و داد راه می‌انداخت. آقاجان با آن قد خمیده، عصایش را به کمر خانم‌جان می‌زد و می‌گفت: «حیا کن زن. آبرویمان را بردی.

دختر دم‌بخت دارد. محتاج است.» خانم‌جان جیغ می‌زد و غش می‌کرد. وسط غش کردن می‌گفت: «نه زنت است، نه صیغه. پایت لب گور است. از بچه‌هایت خجالت بکش.» بچه‌ها کاری به آقاجان نداشتند. به سر و صورت خانم‌جان آب می‌پاشیدند و دورش را می‌گرفتند. هرچه خانم‌جان می‌کرد، خاله نسا باز هم می‌آمد و آقاجان می‌رفت حمام و خاله نسا را صدا می‌کرد تا کیسه اش بکشد. انگار خانم‌جان را آتش می‌زدند. هیچ وقت خانم‌جان را آن‌طور نمی‌دیدم. انگار یک آدم دیگر می‌شد. سرش را می‌گرفت توی دست‌هایش و تا جایی که می‌توانست فریاد می‌کشید: «چرا این زنیکه؟ پدر سگ، این زن‌عمو تقی را ببر.» عمه توران، خانم‌جان را کشان‌کشان می‌برد توی اتاق. خانم‌جان گریه می کرد و عمه توران می‌گفت: «پیرمرد است. مردها همه همین جور هستند. هوو نیامده بالای سرت خدای نکرده که این‌طور همه را خبر می‌کنی.» تا حمام آقاجان تمام بشود، خانم‌جان را می‌خواباندند. آقاجان حمامش را کوتاه نمی‌کرد. خاله نسا هم پولش را می‌گرفت و می‌رفت که جلوی چشم خانم‌جان نباشد. اما آن روز، برای عروسی دایی کوروش ماند. خانم‌جان از هر دفعه عصبانی‌تر بود. هرچه مادرم و عمه توران و مش‌گوهر گفتند برود و خانم‌جان را شب عروسی عصبانی نکند، گفت: «کوروش پسر خودم است. من به او شیر دادم. می‌خواهم عروسیش را ببینم.» دایی کوروش، با شوخی و خنده خانم‌جان را راضی کرد که اجازه بدهد خاله‌نسا بماند. دایی کوروش با همه مهربان بود و خیلی سر به‌سر خاله‌نسا می‌گذاشت. این خانم‌جان را عصبانی‌تر می‌کرد.

مش‌گوهر سر دیگ ایستاده بود و با صلوات برنج می‌پخت. خودش توی بشقاب می‌کشید. بشقاب‌ها را دست به‌دست می‌کردند، برسد سر سفره. غذا که تمام شد، خانم‌جان گفت: «مش‌گوهر برو لباس مرا بپوش، بیا قر بده.» خانم‌جان کلید صندوق لباسش را به من داد: «کلاهش را بگذار سر این دختر.» دنبال مش‌گوهر راه افتادم. مش‌گوهر در صندوق چوبی با طرح گل و بلبل و میخ‌های بزرگ را باز کرد. بوی نفتالین بیرون زد. دامن گشاد چین‌چین سبز و بلوز صورتی و شلیتهٔ قرمز را پوشید. لباس محلی خانم‌جان بود، که هیچ‌وقت نمی‌پوشید. لچک گل‌گلی را پشت سرش گره زد و گوشواره‌هایش را از زیر لچک بیرون آورد. کلاه مشکی را بر سر من گذاشت. سکه‌های طلایی از لبهٔ کلاه آویزان بود. همین‌طور که دنبال مش‌گوهر راه می‌رفتم، سرم را تکان می‌دادم، تا صدای سکه‌ها را بشنوم. اسدالله کوره، کمانچه‌اش را گذاشته بود جلویش و خاله کتایون، تنبک را دستش گرفته بود. اسدالله کور بود، اما مش‌گوهر که آمد، گفت: «آن یکی که دامن سبز دارد برقصد.» زن‌ها ریزریز خندیدند. خانم‌جان به خاله کتایون گفت: «روسریت را روی سرت بینداز.» خاله غرغر کرد و با شیطنت و لبخند پهن روی صورت سفید و لاغرش گفت: «اینکه کور است خانم‌جان. ولم کن.» مش‌گوهر شروع کرد به قر دادن و چرخیدن. زن‌ها دست می‌زدند. صدای قردار کمانچه و تنبک، با رنگ‌های قاطی شدهٔ لباس مش‌گوهر، وقتی می‌چرخید، مخلوط شده بود. اسفند دود شده را بو کشیدم. علی گفت: «برویم زیر دامنش.» نشستیم روی زمین. کوه رنگ و پارچهٔ مش‌گوهر نزدیک می‌شد. علی زد به من: «تا چرخید برویم زیرش.» رفتیم زیر دامنش. من نقل رنگی جمع کردم. علی دست خالی آمد. چشم‌هایش برق می‌زد. با خوشحالی گفت: «...». همسن و همبازی بودیم. علی ریزنقش و فرز بود. کلاهم را تکان دادم. صدای سکه‌ها بیخ گوشم بود. صدای کمانچه و تنبک دورتر. انگار مش گوهر، با صدای سکه‌های کلاه من می‌چرخید. با علی، پول و نقل جمع کرده بودیم. علی دست‌های پرش را جلو آورد: «دامنت را بالا بگیر.» نقل‌ها را ریخت توی دامنم: «دامنت را همین‌طور نگه‌دار. چند تا نقل اینجا ریخته، بردارم.» رفت پایین و آمد بالا: «نه نقل نبود. آشغال بود.» دستم را کشید، رفتیم ته راهرو. نقل‌ها را من برداشتم. سکه‌ها را علی. گفت: «از نقل‌هایت به من هم بده نامرد.» همین که یک چنگ نقل برداشتم، که به او بدهم، خانم‌جان آمد بالای سرمان: «کجایی مادر؟ بیا کارت دارم.» مشتم را باز کردم. علی گفت: «زود برگرد بخوریم.» از بین زن‌ها رد شدیم. پیراهنش را کشیدم: «خانم‌جان. این کلاه مال من باشد؟» خانم‌جان خم شد و آرام گفت: «آره مادر. مال خودت باشد. برو توی گوش خاله نسا بگو شیرینی‌ها را ببرد، بچیند توی دیس. بگو شیرینی‌ها توی بالا پله هستند.» بالاپله، اتاقی بود که با پله به حیاط پشتی راه داشت و پشت خانه

ساخته شده بود. سرد بود. شیرینی و ماست و ترشی و شربت را آنجا نگه می‌داشتند. خانم جان دستم را گرفت: «مادر بکشش کنار. توی گوشش بگو. نگویی خانم‌جان گفت. بگو عمه توران گفت. بگو زود بیاید.» رفتم دنبال خاله نسا. صدای سکه‌ها هم با من می‌آمد. کلاه و سکه‌ها و صدای سکه‌های توی چمدان، مال من شده بود. اتاق‌ها را یکی‌یکی گشتم و از بین زن‌ها پیدایش کردم. همیشه می‌خندید. داشت چیزی تعریف می‌کرد. سفیدی دندان‌ها و برق نگین دماغش، توی صورت سبزه‌اش پیدا بود. صدایش کردم و دم گوشش پیغام را رساندم. گوشش را که آورد پایین، بوی بچه و شیر و عطر تندش را بو کشیدم. حرفش را تمام کرد و دنبالم آمد: «چقدر از آدم کار می‌کشند. تازه شام خوردند. حالا که وقت شیرینی نیست.» خانم‌جان دم پله‌ها سبز شد، رو به من گفت: «تو دیگر برو پیش علی. اینجا سرد است، برو.» خاله نسا غر زد: «توران خانم گفته شیرینی‌ها را بچینم، الان که زود است، نیست؟» خانم‌جان گفت: «بیا با هم می‌چینیم.» تا با هم بحث می‌کردند، زیر پله‌ها قایم شدم، که خانم‌جان را بخندانم. نقشه‌ام گرفت و فکر کردند از حیاط بیرون رفتم. خانم‌جان در حیاط به اتاق‌ها را قفل کرد و پشت سرش، زن‌عمو تقی و خاله نسا هم از پله‌های فلزی بالا رفتند. از زیرپله‌ها، زیر دامن هر سه‌شان را نگاه کردم، تا در بالا پله پشت سرشان قفل شد. همان‌جا نشستم. از بالا پله صدای پا کوبیدن و حرف زدن‌های مبهم می‌آمد. گوش دادم. صبر کردم تا خانم‌جان پایین بیاید و بترسانمش. اما نیامد. پله‌ها را بالا رفتم، که خانم‌جان را صدا بزنم. در از بیرون دستگیره نداشت. از شکاف چهارچوب در و سیمان کج و معوج کنارش، نگاه کردم. خاله نسا دست و پا می‌زد و صدا می‌کرد. زن‌عمو تقی نشسته بود روی شکمش و پارچه‌ای را در دهان خاله نسا فشار می‌داد. وقتی شیشه پاک می‌کرد، پارچه را سفت به شیشه نمی‌کشید. می‌گفت «پیرم.» حالا با یک دست، شانهٔ خاله نسا را گرفته بود و با دست دیگرش، پارچه را هل می‌داد. رگ‌های دستش، زده بود بیرون. خانم جان هم، دست‌های خاله نسا را گرفته بود. روسری زن‌عمو تقی، از سرش افتاده بود. اولین بار بود موهای کوتاه سفید و حنایی روی پوست سیاهش را می‌دیدم. وسط سرش طاس طاس بود. خانم‌جان زور می‌زد و دست‌های خاله نسا را که می‌خواست فرار کند، نگه داشته بود. آب دهانم را قورت دادم. نمی‌توانستم چشم از دیدن آن صحنه بردارم. قیافهٔ خانم‌جان را این‌طور ندیده بودم. دست و پا زدن خاله نسا آرام شد و ایستاد. پاهایم به زمین قفل شده بود. نمی‌توانستم داد بزنم. خانم‌جان گفت: «یک کمی نگهش دار، بلند نشود.» زن‌عمو تقی پارچه را نگه داشت و بلند شد. صورت خاله نسا روی زمین افتاد. به من نگاه می‌کرد، پلک نمی‌زد. خانم‌جان گفت: «من می‌روم دم اتاق، که کسی نیاید. زود ببرش بیرون و در را قفل کن. یادت نرود.» کلید در پشتی حیاط را کف دستش گذاشت. خانم‌جان روسریش را پوشید و در را باز کرد. بوی عرق و ترشی و ماست و شربت، خورد به دماغم. ایستاده بودم و به چشم‌های خاله نسا نگاه می‌کردم. خانم‌جان جیغ کشید و زن‌عمو تقی خیز برداشت به طرف من. نمی‌توانستم جیغ بزنم. قبل از اینکه به من برسد، پله‌ها را پایین رفتم. خانم‌جان جیغ کشید: «صبر کن. ولش کن.» صدای سکه‌ها می‌آمد و بوی سیگار مانده و عرق، توی هوا بود. چشم‌هایم را باز کردم. مادرم، خانم‌جان و بقیهٔ زن‌ها بالای سرم بودند. خانم‌جان و مادرم گریه می‌کردند. یکی داد زد: «باز کرد. خدا را شکر.» خانم‌جان صلوات فرستاد. دست گذاشتم روی سرم. کلاهم نبود. دستم پرخون شد. خانم‌جان بغلم کرد و از بین زن‌ها گذشتیم. در گوشم تندتند گفت: «مادر جان، به کسی چیزی نگویی. باشد مادر؟ بگو از پله افتادم. بگو یادم نمی‌آید. اگر بگویی، به زن‌عمو تقی می‌گویم بیاید...» دایی کوروش حرفش را برید و مرا از بغل او در بغل خودش گرفت: «چی شد دایی؟» «یادم نیست.» «اینجا کجاست؟ من کی هستم؟» «عروسی دایی کوروش است.» همه خندیدند. عطر دامادی دایی کوروش را، وقتی سبیلش صورتم را خراشید، بو کشیدم.